

2

## سفرنامه ی ناصر خسرو

### بصره

چون به آنجا (بصره) رسیدیم، از برهنگی و عاجزی به دیوانگان ماننده بودیم و سه ماه بود، که موی سر باز نکرده بودیم. و می خواستم، که در گرمابه روم، باشد که گرم شوم که هوا سرد بود و جامه نبود و من و برادرم هر یک به لنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاره ای در پشت بسته از سرما. گفتم: "اکنون ما را که در حمام گذارد؟" خرجینکی بود، که کتاب در آن می نهادم، بفروختم و از بهای آن درمکی چند سیاه در کاغذی کردم که به گرمابه بان دهم، تا باشد که ما را دمکی زیادت تر در گرمابه بگذارد، که شوخ از خود بازکنیم. چون آن درمک ها پیش او نهادم، در ما نگرست، پنداشت، که ما دیوانه ایم. گفت: "بروید! که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون می آیند." و نگذاشت که ما به گرمابه در رویم. از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و به شتاب برفتیم. کودکان بر در گرمابه بازی می کردند، پنداشتند، که ما دیوانگانیم؛ در پی ما افتادند و سنگ می انداختند و بانگ می کردند. ما به گوشه ای باز شدیم و به تعجب در کار دنیا می نگرستیم. و مکاری از ما سی دینار مغربی می خواست و هیچ چاره ندانستیم، جز آنکه وزیر ملک اهواز، که او را ابوالفتح علی بن احمد می گفتند- مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب و هم کرمی تمام-، به بصره آمده بود با ابناء و حاشیه و آنجا مقام کرده و اما در شغلی نبود. پس مرا در آن حال با مردی پارسی، که هم از اهل فضل بود، آشنایی افتاده بود و او را با وزیر صحبتی بودی و به هر وقت نزد او تردد کردی. و این پارسی هم دست تنگ بود و وسعتی نداشت، که حال مرا مرمتی کند، احوال مرا نزد وزیر بازگفت. چون وزیر بشنید، مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که: "چنانکه هستی برنشین و نزدیک من آی!" من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم. رقعہ ای نوشتم و عذری خواستم و گفتم که: "بعد ازین به خدمت رسم." و غرض من دو چیز بود: یکی بی نوایی، دویم گفتم: همانا او را تصور شود که مرا در فضل مرتبه ای ست زیادت، تا چون بر رقعہ ی من اطلاع یابد، قیاس کند، که مرا اهلیت چی ست، تا چون به خدمت او حاضر شوم، خجالت نبرم. در حال

سی دینار فرستاد که: " این را به بهای تن جامه بدهید!" از آن دو دست جامه ی نیکو ساختیم و روز سیوم به مجلس وزیر شدیم، مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکومنظر و متواضع و متدین و خوش سخن. و چهار پسر داشت. مهترین جوانی فصیح و ادیب و عاقل و او را رئیس ابو عبدالله احمد بن علی بن احمد گفتندی؛ مردی شاعر و دبیر بود و جوانی خردمند و پرهیزگار. ما را به نزدیک خود باز گرفت و از اول شعبان تا نیمه ی رمضان آنجا بودیم. و آنچه اعرابی کرای شتر بر ما داشت، به سی دینار، هم این وزیر فرمود، تا بدو دادند، و مرا از آن رنج آزاد کردند. خدای- تبارک و تعالی- همه ی بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج دهد... و چون بخواستم رفت، ما را به انعام و اکرام به راه دریا گسیل کرد، چنانکه در کرامت و فراغ به پارس رسیدیم، از برکات آن آزامرد، که خدای- عزّو جلّ- از آزامردان خوشنود باد...

و بعد از آنکه حال دنیاوی ما نیک شده بود و هر یک لباسی پوشیدیم، روزی به در آن گرمابه شدیم، که ما را در آنجا نگذاشتند. چون از در دررفتیم، گرمابه بان و هر که آنجا بودند، همه بر پای خواستند و بایستادند، چندانکه ما در حمام شدیم، و دلاک و قیم در آمدند و خدمت کردند. و به وقتی که بیرون آمدیم، هر که در مسلخ گرمابه بود، همه بر پای خاسته بودند و نمی نشستند، تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم. و در آن میانه شنیدیم حمامی به یاری از آن خود می گوید: " این جوانان آناند که فلان روز ما ایشان را در حمام نگذاشتیم" و گمان بردند، که ما زبان ایشان ندانیم. من به زبان تازی گفتم که: " راست می گویی، ما آنانیم، که پلاس پاره ها بر پشت بسته بودیم." آن مرد خجل شد و عذرها خواست. و این هر دو حال در مدت بیست روز بود. و این فصل بدان آوردم، تا مردم بدانند، که به شدتی که از روزگار پیش آید نباید نالید و از فضل و رحمت کردگار - جلّ جلاله و عمّ نواله - ناامید نباید شد، که او، تعالی، رحیم است.

### صفت شهر اصفهان

از آنجا برفتیم، هشتم صفر سنه ی اربع و اربعین و اربعمائه بود، که به شهر اصفهان رسیدیم. از بصره تا اصفهان صد و هشتاد فرسنگ باشد. شهری ست بر هامون نهاده، آب

و هوایی خوش دارد و هر جا، که ده گز چاه فروبرند، آبی سرد خوش بیرون آید. و شهر دیواری حصین بلند دارد و دروازه ها و جنگ گاهها ساخته و بر همه بارو و کنگره ساخته. و در شهر جویهای آب روان و بناهای نیکو و مرتفع. و در میان شهر مسجد آدینه - ی بزرگ نیکو. و باروی شهر را گفتند سه فرسنگ و نیم است. و اندرون شهر همه آبادان، که هیچ از وی خراب ندیدم، و بازارهای بسیار. و بازاری دیدم از آن صرافان، که اندراو دویست مرد صراف بود. و هر بازاری را دربندی و دروازه ای و همه ی محلت ها و کوچه ها را همچنین دربندها و دروازه های محکم و کاروانسراهای پاکیزه بود. و کوچه ای بود، که آن را کوطراز می گفتند، و در آن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو و در هر یک بیاعان و حجره داران بسیار نشسته. و این کاروان، که ما با ایشان همراه بودیم، یک هزار و سیصد خروار بار داشتند، که در آن شهر رفتیم، هیچ بازدید نیامد که چگونه فرود آمدند، که هیچ جا تنگی موضع نبود و نه تعدر مقام و علوفه.

و چون سلطان طغرل بیک ابوطالب محمد بن میکال بن سلجوق - رحمة الله علیه - آن شهر بگرفته بود، مردی جوان آنجا گماشته بود، نیشابوری، دبیری نیک با خط نیکو، مردی آهسته، نیکولقا و او را **خواجه عمید** می گفتند؛ فضل دوست بود و خوش سخن و کریم. و سلطان فرموده بود، که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهند، و او برآن می رفت. و پراکندگان همه روی به وطن نهاده بودند. و این مرد از دبیران سوری بوده بود. و پیش از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود، اما چون ما آنجا رسیدیم، جو می درویدند و یک من و نیم نان گندم به یک درم عدل و سه من نان جوین هم. و مردم آنجا می گفتند: هر گز بدین شهر هشت من نان کمتر به یک درم کس ندیده است.

و من در همه ی زمین پارسی گویان شهری نیکوتر و جامع تر و آبادان تر از اصفهان ندیدم. و گفتند: اگر گندم و جو و دیگر حبوب بیست سال بنهند، تباہ نشود. و بعضی گفتند پیش از اینکه بارو نبود هوای شهر خوش تر از این بود و چون بارو ساختند متغیر شد، چنانکه بعضی چیزها به زیان می آید، اما هوای روستا همچنان است، که بود.

از تفسیر

## سفرنامه‌ی ناصر خسرو

|   |                 |
|---|-----------------|
| Nacktheit, Blöße, (übertr.) Ärmlichkeit     | برهنگی          |
| Entblößt, nackt                             | برهنه           |
| Schwäche, Kraftlosigkeit                    | عاجزی           |
| Verrückt, besessen, wahnsinnig              | دیوانه          |
| ähneln, gleichen                            | مانستن (مان)    |
| Bad   | گرما به         |
| Schurz, Hüftbinde                           | لنگ             |
| grobe Wollkleidung, Wolltuch                | پلاس            |
| Brocken, Stück, hier: Fetzen                | پاره            |
| Tragtasche                                  | خرجین           |
| Preis, Wert                                 | بها             |
| Dirham                                      | درهم            |
| Papier                                      | کاغذ            |
| Badewächter                                 | گرما به بان     |
| Augenblick, Atem, Hauch                     | دم              |
| Überfluss, mehr                             | زیادت           |
| Schmutz                                     | شوخ             |
| Entfernen, ablegen (Waffen, Kleidung u. a.) | باز کردن        |
| schauen, betrachten                         | نگریستن (نگر)   |
| glauben, denken                             | پنداشتن (پندار) |
| hineingehen                                 | در رفتن         |
| Beschämung, Verlegenheit                    | خجالت           |
| Eile  | شتاب            |
| rufen, schreien                             | بانگ کردن       |
| zurückkehren                                | باز شدن         |
| Erstaunen, Verwunderung                     | تعجب            |
| Vermieter von Reit- und Lasttieren          | مکاری           |

|  |               |
|--|---------------|
| Ausweg, Möglichkeit                          | چاره          |
| hier: würdig, edel                           | اهل           |
| Gnade, Bildung                               | فضل           |
| Großmut, Freigebigkeit, Güte                 | كرم           |
| Angehöriger                                  | ابناء (ابن)   |
| Begleitung, Gefolge                          | حاشيه (حاشيت) |
| Sich aufhalten, sich niederlassen            | مقام کردن     |
| Beschäftigung, Beruf                         | شغل           |
| Bekantschaft, Freundschaft                   | آشنایی        |
| Umgang, Verkehr, Freundschaft                | صحبت          |
| besuchen, Umgang pflegen mit jmdm.           | تردد کردن     |
| arm, bedürftig                               | دست تنگ       |
| Reichtum, Wohlstand                          | وسعت          |
| (übertr.) jmds. Not erleichtern              | مرمت کردن     |
| vortragen                                    | باز گفتن      |
| aufzitzen (aufs Pferd)                       | بر نشستن      |
| Unwohlsein                                   | بد حالی       |
| sich schämen                                 | شرم داشتن     |
| passend, geziemend                           | مناسب         |
| Brief  | رقعه          |
| Entschuldigung                               | عذر           |
| (höfl.) besuchen, mit jmdm. zusammen treffen | به خدمت رسیدن |
| Ziel, Zweck, Absicht                         | غرض           |
| Armut, Hilflosigkeit                         | بی توایی      |
| offenbar, offensichtlich, in der Tat         | همانا         |
| sich vorstellen, sich ein Bild machen        | تصور شدن      |
| Rang, Grad                                   | مرتبہ (مراتب) |
| sich vorstellen, sich denken, vermuten       | قیاس کردن     |
| Sitzung, Versammlung                         | مجلس (مجالس)  |
| Volk, Leute, hier: Fähigkeit, Würde          | اهل           |

|  |                              |
|--|------------------------------|
| gebildet, wohlerzogen                    | ادیب                         |
| Vortrefflich, vorzüglich                 | فاضل                         |
| Sympathisch, anziehend, schön            | نیکو منظر                    |
| Bescheiden, demütig                      | متواضع                       |
| Fromm, rechtschaffen                     | متدین                        |
| Beredet, wortgewandt                     | خوش سخن                      |
| Beredet, redgewandt                      | فصیح                         |
| Sekretär, Schriftführer gebildet         | دبیر                         |
| Klug                                     | خردمند                       |
| Fromm, gläubig                           | پرهیزگار                     |
| sich fernhalten, vermeiden               | پرهیز کردن                   |
| zurücknehmen, zurückverlangen            | باز گرفتن                    |
| (jmdn.) bei sich aufnehmen u. verpflegen | باز گرفتن (کسی را نزدیک خود) |
| Miete, Transportkosten                   | کرا - کرایه                  |
| Last, Qual, Sorge, Mühe, Not             | رنج                          |
| Qual, Bestrafung                         | عذاب                         |
| Schuld                                   | قرض                          |
| Erleichterung, Befreiung                 | فرج                          |
| Geschenk                                 | انعام                        |
| Achtung, Ehrung, Güte                    | اکرام                        |
| abschicken, absenden                     | گسیل کردن                    |
| Würde, Großmut, Freigebigkeit            | کرامت                        |
| Ruhe, Friede                             | فراغ                         |
| Segen, Gunst, Gnade                      | برکات (برکت)                 |
| Edel, großmütig                          | آزاد مرد                     |
| Zufrieden sein mit                       | خوشنود بودن                  |
| Weltlich, alltäglich                     | دنیای / دنیایی               |
| hineingehen                              | در رفتن                      |
| aufstehen, sich erheben                  | برپای خاستن                  |
| sobald, bis                              | چندانکه                      |

|   |                    |
|---|--------------------|
| Badewärter, Barbis  | دلاک               |
| Aufseher, Badewärter  | قیم                |
| dienen, Respekt erweisen  | خدمت کردن          |
| Auskleideraum im Bad  | مساخ               |
| Ein gewisser, ein bestimmter                                      | فلان               |
| sich schämen, verlegen werden                                     | خجل شدن            |
| Not, Schwierigkeit  | شدت                |
| Zeit, Welt, Zeitalter   | روزگار             |
| stöhnen, sich beklagen/beschweren                                 | نالیدن             |
| erhaben sei seinen Erhabenheit und verbreitet<br>ist seine Gnade! | جل جلاه و عم نواله |
| Hoch, erhaben   | تعالی              |
| Barmherzig, gnädig  | رحیم               |
| Eigenschaft, Beschreibung   | صفت                |
| Ebene   | هامون              |
| Längenmaß   | گز                 |
| Brunnen   | چاه                |
| graben, verschlingen, schlucken                                   | فرو بردن           |
| fest, sicher  | حصین               |
| Stadtter  | دروازه             |
| Verteidigungsanlage   | جنگ گاه            |
| Festungsmauer   | بارو               |
| Zinne   | کنگره              |
| Hoch  | مرتفع              |
| blühend, wohlgeordnet   | آبادان             |
| Geldwechsler, Wechsler  | صراف               |
| Tor, Torriegel  | دریند              |
| Stadtviertel  | محلت / محله        |
| Sauber, gepflegt  | پاکیزه             |
| Verkäufer   | بیاعان (بیاع)      |

|  |                |
|--|----------------|
| Ladenbesitzer                          | حجره دار       |
| Gewichtmaß (entspricht 300 Kg)         | خروار          |
| Last, frucht, Ladung, Fracht           | بار            |
| Auffallen, ins Auge fallen             | بازدید آمدن    |
| Landen, ankommen, absteigen            | فرود آمدن      |
| Enge, Bedrängnis, Not , Knappheit      | تنگی           |
| Ort, Platz, Stelle                     | موضع           |
| Weigerung, Absage, Hindernis           | تعذر           |
| (Aufenthalts)Ort, Stelle               | مقام           |
| (Vieh)Futter                           | علوفه          |
| Gott erbarme sich seiner               | رحمة الله عليه |
| Beamter, Verwalter                     | گماشته         |
| einstellen                             | گماشتن         |
| gutaussehend, sympathisch, liebenswert | نیکو لقا       |
| Förderer des Wissens und der Bildung   | فضل دوست       |
| Die aus der Heimat weggezogen(nur Pl.) | پراکندگان      |
| Hungernot                              | قحطی           |
| Gerste                                 | جو             |
| Gewichtsmaß                            | من             |
| ernten, mähen                          | درویدن / درودن |
| Silbermünze mit Feingehalt             | عدل            |
| Sprechend                              | گویان          |
| Vollständig, umfassend                 | جامع           |
| Korn                                   | حبوب (حب)      |
| legen, stellen, speichern, lagern      | نهادن          |
| verderben                              | تباہ شدن       |
| schaden, Nachteil, Verlust             | زیان           |



## ناصر خسرو

۱

چنین گوید ابو معین الدین ناصر خسرو القبادیانی المرزوی، تاب الصدعنه که :  
من مردی دیرپیشه بودم . و از جمله متصرفان در اموال و اعمال سلطانی . و بکارهای دیوانی مشغول بودم .  
و مدتی در آن شغل مباشرت نموده ، در میان اقران شهرتی یافته بودم .  
در ربیع الآخر سنه سبع و ثلثین و اربعمائه ، که امیر خراسان ابو سلیمان چغری بیگ داود بن مکنایل  
بن سلجوق بود ، از مرد برفتم بخل دیوانی و بر پنج دیر مرد ورود فرود آمدم ، که در آن روز قرآن را اس  
شتری بود . گویند ، که هر حاجت ، که در آن روز خواهند ، باری ، تعالی و تقدس ، روا کند . بگوشه ای  
رفتم و دو رکعت نماز بکردم ، و حاجت خواستم ، تا خدای ، تعالی و تبارک ، مرا تو انگری دهد . چون  
بزدیک یاران و اصحاب آمدم ، یکی از ایشان شعری پارسی میخواند . مرا شعری در خاطر آمد ، که از وی  
درخواستم ، تا روایت کند . بر کاغذی نوشتم ، تا بوی دهم که : این شعر بر خوان ! هنوز بدو نداده بودم ،  
که او همان شعر عینه آغاز کرد . آن حال بقال نیک گرفتم ، و با خود گفتم : خدای ، تبارک و تعالی ، حاجت  
مرا روا کرد .

پس از آنجا سوز جانان شدم ، و قرب یک ماه بودم . و شراب پیوسته خوردمی پیغمبر ،  
صلی الله علیه و آله و سلم ، میفرماید که : قولوا الحق و لو علی انفسکم ! شبی در خواب دیدم ، که یکی مرا  
گفت : چند خواهی خوردن از این شراب ، که خرد از مردم زائل کند ؟ اگر بپوشش باشی بهتر  
من جواب گفتم که : حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت ، که اندوه دنیا کم کند . جواب داد که :

بجوئی و بپوشی راحتی نباشد . حکیم نتوان گفت کسی را ، که مردم را بپوشی رهنمون باشد ، بلکه  
چیزی باید طلبید ، که خرد و پوش را به افزایش بگفتم که : من این را از کجا آورم ؟ گفت : جوینده یابند  
باشد . و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت .

چون از خواب بیدار شدم ، آن حال تمام بر یادم بود . بر من کار کرد . و با خود گفتم که : از خواب  
دوشین بیدار شدم ، باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم .

و من بدین فلج چهار ماه بماندم سجالتی، که از آن صعبت نباشد. هیچ چیز از دنیاوی با من نبود الا دو سله کتاب. و ایشان مردی گرسنه و برهنه و جاہل بودند. و هر که نماز میآید، البته با سپر و شمشیر بود. و کتاب نمیخریدند.

مسجدی بود، که مادر آنجا بودیم. اندک رنگ شجر و لاجوردی با من بود. بر دیوار آن مسجدی نوبتی نوشتم. و برگ او شاخ و برگی در میان آن بردم. ایشان بدیدند. عجب داشتند. و همه اهل حصار جمع شدند. و به تفرج آن آمدند. و مرا گفتند که: اگر محراب این مسجد را نقش کنی صد من خرما بدهیم. و صد من خرما نزدیک ایشان ملکی بود. چه تا من آنجا بودم، از عرب لشکری با آنجا آمد، و از ایشان پانصد من خرما خواست. قبول نکردند و جنگ کردند. ده تن از اهل حصار کشته شد، و هزار تن کشته شدند، و ایشان ده من خرما ندادند.

چون با من شرط کردند، من آن محراب نقش کردم. و آن صد من خرما فریاد رس ما بود، که غذا نمی یافتیم، و از جان ما امید شده بودیم، که تصور نمی توانستیم کرد، که از آن بادیه هرگز بیرون توانیم افتاد. چه به طرف، که آبادانی داشت، دوست فرسنگ بیابان میبایست برید، مخوف و مملک. و در آن چهار ماه هرگز بیخ من گندم یک جا ندیدم، تا عاقبت قافله ای از یامه بیاید، که ایدم کرد و بلحا برد، که ایدم از زمین باین فلج آرند و بتجار فروشند. عربی گفت: من ترا بصره برم. و با من هیچ نبود، که بگرا بدهیم. و از آنجا تا بصره دوست فرسنگ و کرامی شتریک دینار بود، از آنکه شتری نیکو بدو سه دینار میفروختند. مرا چون نقد بود و بنسیه میبردند، گفت: سی دینار بصره اندیشیدم، که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم، فرج نیابم. روز خورشید ششم جمادی الآخر سنه سبع و ثلثین و اربعمائه، نیمه دیماه پارسیمان، سال «بر» چهار صد و ده یزدجردی، سرد تن شستم، و مسجد جامع شدم و نماز کردم. و یاری خواستم از باری، تبارک و تعالی، بگذارند آنچه بر من واجب است، و دست باز داشتن از منہیات و ناشائست، چنانکه حق، سبحانه و تعالی، فرموده است.

پس از آنجا بشپورغان رفتم. شب بدیهه پاریاب بودم، و از آنجا براه سنگلان و طالقان بروم و رود شدم. پس برو رفتم، و از آن شغل، که بعهد من بود، معاف خواستم. و گفتم که: مرا عزم سفر قبله است. پس حسابی، که بود، جواب گفتم. و از دنیا فی، آنچه بود، ترک کردم. الا اندک ضروری. و بیست و سیوم شعبان بعزم نیشاپور بیرون آمدم، و از مرو بسر خس شدم، که سه فرسنگ باشد.

بدی ترا بریم . بضرورت قبول کردم ، و هرگز بصره ندیده بودم . پس آن عربان کتابهای من  
برشتر نهادند ، و برادرم را برشتر نشانند . و من پیاده بر فتم ، روی بطلع نبات النعش . یعنی هموار  
بود بی کوه و پشته . هر کجا زمین سخت تر بود ، آب باران در او ایستاده بود . و شب در روز میرفتند ،  
کیهیچ جا اثر راه پدید نبود ، الا بر سمع میرفتند . و عجب آنکه بی هیچ نشانی ناگاه بسر چاهی رسیدند ،  
که آب بود . القصه چهار شبانه روز بیامه آمدیم .